

سلیمان ننه فروش و مرادخرس خفه کن که سالها دشمن خونی هم بودند باهم (گاوبندی) کرده (دو) را از دست همه گرفته بودند. بدتر از همه اینکه اون سال هوا خیلی سرد بود. هیچکس همچو زمستانی بیاد نداشت. زندانی ها توی اطاق ها مثل بیدمیلر زیدند. جیب منم خالی بود بهمین جهت برخلاف همیشه که زندانی ها ازم پذیرائی میکردند هیچکس محل سکونم بهم نگذاشت.

همیشه زمستان ها مشتری زندان بیشتر است ولی اون سال جمعیت زندان از حد گذشته بود من یکر است بطرف تخت خوابی که سابق روش میخواستم رفتم اما دیدم مسافر داره... پرسیدم: «کی تخت منو گرفته؟» هیچکس جواب نداد...

بالش و پتویی را که روی تخت بود روی زمین انداختم و پتوی خودم را پهن کردم... بعد از چند دقیقه سلیمان ننه فروش آمد بدون اینکه بمن نگاه کند گفت:

— کدوم پندرو مادر فلانی این پتو را اورداشته؟

همانجا که نشسته بودم داد کشیدم:

— حرف دهن تو بفهم... بچه دیروزی... تو هنوز پنج سال نیست

زندان آمدی چه خبرته...!

چشمهای خون گرفته اش را بصورت من انداخت:

— بیا پائین اونجا صاحب داره

— صاحبش بره سنک بندازه دستش و از شه.

توی زندان رسمه که جاهل ها و گردن کلفت ها تخت خوابشان را روبروی در میگذارن خاصیت اینکار اینه که دشمن نمیتونه غافلگیرشان کنه و اونها هر وقتی میتونن خطر را از دور ببینن...!

من میدونستم که مخالفت با اینها عاقبت خوشی نداره ولی دیکه

از چی می ترسیدم بالاتر از سیاهی که رنگ دیگری نیست ...

وقتی فراره من برای قتل‌گویی که روحم از آن خبر نداره گوشه‌ی زندان  
بیفتم پس بگذار دق و دلم را از اینها بگیرم ...

رفتار من سروصدائی توی بند راه انداخت سایر زندانی‌ها که خیال  
نمی‌کردند کسی بتونه (شاخ) سلیمان ننه فروش را بشکنه از حرفهای من  
(شاخ) در آورده بودند. اونها نمیدانستند که من به چی مینازم و پشتم  
از کجا قرص، که چنین درآمدهائی میکنم .

عجیب اینه که سلیمان خودش هم (جا) خورد البته او مثل يك  
گاو میماند و شکستن استخوان‌های من برایش کاری نداشت اما از اینکه  
میدید من جلوش درآمدم مانش برده بوه ا  
من بدون توجه به طوفانی که بپا کرده بودم خیلی بی‌اهمیت رو  
تخت دراز کشیدم و سرم را زیر پتو کردم. از سرما زیر پتو (قوز) کردم و  
داشتم حسابی میلرزیدم که (داستان قدری) آمد روی دستش يك سینی  
جائی بود :

— اینو سلیمان فرستاده ا

— نمیخوام ..

و بادست زدم استکان جائی افتاد روی زمین .

وقت شام شد باز هم (قدری) يك سینی غذا آورد و گفت :

— اینو آقا سلیمان فرستاده ا

سینی راهل دادم ؛

— ببر بده پدر و مادرش بخورن .

— خوب نیست پس از خر شیطان بپا پائین يك کاری دستت

میده ..

— هر غلطی میخواد بکنه ... من از چاقوی او نمیترسم ...

خودم نمیدانستم چرا اینقدر لجبازی میکنم .. خوب باید

یکروح عصبانی پیدا کرده بودم و آماده بودم که بقیمت جانم بامردم بچنکم ...

وقت خواب (قدری) بازم آمد رودستش چندتا (پیراهن پشمی) و یک دانه پوستین بود پوستین را بمن نشان داد گفتم :  
- پول ندارم .

- کدوم پدر سوخته ای از تو پول خواسته، تو خیال میکنی توی دنیا انسانیت نمانده؟! اینو (سلیمان بگک) واست فرستاده .  
من در حالیکه از سرما میلرزیدم پوستین را زدم توی صورت (قدری) .

- بیره بده مادرش تنش کنه. تو هم راهتو بگیر برو.. آگه ایندفعه بیائی اینجا قلم یا تو می شکنم !!

(قدری) یک تفی روی زمین کرد و راه افتاد،  
- سلیمان نمیگذاره تو از این غلطها بکنی او تا حالا پنج نفر را کشته!

در حقیقت هم همینطور بود. سلیمان ننه فروش اجازه نمیداد کسی «یا تو کفشش بکنه» ولی درباره من چه سیاستی داشت نمیدونستم  
حتما منتظر فرصت بود.

خطر دور سرم میچرخید. من با بزرگتر از خودم طرف شده بودم.. وهمه اطرافیان حس می کردند بزودی طوفان سهمگینی در زندان بپا خواهد شد!

سلیمان عباتو انداخته بود دوشش و مثل گاوهای جنگی اسپانیولی که منتظر حمله بحریف هستند تندوتند راه میرفت.  
خطر هر لحظه نزدیکتر میشد ولی من بی اعتنا بس نوشتن بخواب عمیقی فرو رفتم .

فردا صبح هنوز زیر پتو کش واکش میکردم که صدای هامور بند بلند شد: «فرید بیا دفتر» .

باد لخوری پاشدم لباسها مو پوشیدم. میدونستم که برای بازجوئی خواستم .

رفتم جلوی دفتر مامور کشیک گفت: بالا خواستنت صبر کن تا مامور بیاد بفرستمت «

پکر سرپله‌ها ایستاده بودم با آخر و عاقبت خودم فکر میکردم .

(آدم بابا) از ته کریدور داشت می‌آمد.. اینم یکی از زندانی‌های قدیمی بود ولی از بس سرو وضعش کثیف بود هیچکس رغبت نمیکرد باهش حرف بزنند.. لباسش بقدری پاره بود که از لای پارگی‌ها پوست تنش بیرون میریخت -

توی دستش یک بطری خالی بود بمحض اینکه بدو قدمی من رسید بطری را بالا برد و من تا آمدم بچنیم. جلو چشمم برقی زد و صدای خورده شیشه‌های بطری شکسته را شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم .

همه خیال میکردند که کار من تمام شده ولی همان روز عصر توی بیمارستان بهوش آمدم.

چون بیگناهییم ثابت شده و حکم آزادییم را نوشته بودند همان شبانه از بیمارستان زندان مرخصم کردند

سرم را باند پیچی کرده بودند و لباسهام هم خونی بود با این وضع و قیافه هر جا می‌رفتم فوری پلیس دستگیرم میکرد. بهمین جهت تصمیم گرفتم یکی از دهات دور افتاده برم..

سوار اتوبوسی که بطرف ارض روم میرفت شدم و حرکت کردم شاید با پولی که از دوران معلمی برایم باقیمانده در یک گوشه مملکت لقمه‌نانی بدست بیارم .

در این موقع صدائی از توی کریدور بلند شد که سر تا پایم

را بلرزه انداخت یکنفر داشت مرا به نام و نشانی صدا میکرد.  
 خنده سردی روی صورت (پخمه) پیدا شد و آهی کشید و گفت:  
 - انشاء الله ورقه‌ی آزادی‌ت رسیده.

من از شدت هیجان نتونستم از جام بلندشم. پخمه‌لای در را

باز کرد و پرسید:

- چه خبره!

- رفیقت آزاد شد!

انکار بارگرانی را از دوشم برداشتند سبک شدم مثل پرنده‌ای  
 سبک بال از جام بلندشدم و بادستی‌اچگی با پخمه خدا حافظی کردم.  
 بقدری خودمو گم کرده بودم که یادم رفت بپرسم آخر داستان

چی شد؟

پخمه خودش یادم آورد:

- رفیق لاف‌ل‌آدرستوبده پیام بیشت بقیه قصه‌ام را برات تعریف

کنم،

ازش معذرت خواستم در حالیکه از در خارج میشدم آدرسم را  
 دادم و قرار شد اگر زندانیش طولانی شد بقیه مطالب را بنویسه  
 و برام بفرسته.

مدتها طول کشید و خاطرات دوران زندان را داشتم فراموش

می‌کردم که نامه‌ای از پخمه بدستم رسید.

این نامه محتوی شرح حال عجیب و باورنکردنی اوست که سیر تا پناهیجان است و شما که مسلماً نمیتوانید صبر کنید تا بقیه داستان را در کتاب جداگانه‌ای برایتان منتشر کنیم .

نامه‌ای که (پنجمه) برایم فرستاده بود بدون عنوان و نام و نشان بود و اینطور شروع میشد :

«تصمیم نداشتم سرگذشتم را بنویسم .. میترسم انتشار این ماجراها سروصدای زیادی بلند کند و نام من که مدت‌هاست از یادها رفته و فراموش شده دوباره سرزبانها بیفتد .

از طرفی خوب نیست این سرگذشتها منتشر شود و بدست کلاهبردارها بیفتد ، آنها با خواندن داستان من از خجالت آب میشوند و از اینکه کارهایشان در مقابل شیرینکاری‌های من بی‌اهمیت و ناچیز است احساس حقارت میکنند .

آخر من هیچوقت خیال کلاهبرداری نداشتم .. بخدا .. به امام ، اگر یکذره هم راضی بودم بکسی ضرر بزنم ، یا کلاه کسی را بردارم ولی چه کنم ... حوادث جلوتر از من در سرنوشتن نقش بسته بود .

من فقط يك عيب بزرگ داشتم ؛ هر کاری بهم رجوع میکردند با حدیث انجام میدادم .. رشوه نمیگرفتم . بکسی التماس نمی‌کردم ، پیشرف نبودم ، بهمن جهت هر دری برویم بسته میشد ، و کسانی که سرشان را از لای آن درها بیرون آورده بودند نمی‌گذاشتند من داخل بشم .

هر چه میخواستم ، طرف راه درستی و پاکی بروم همه مرا ابراه حقه بازی و بدبختی هر میدادند .

خلاصه بگذار اصل داستان را شروع کنم ؛  
 «اگر یادت باشد برایت تعریف کردم که با سرشکسته و بانداچی

شده سواران تو بوسی شدم و بطرف ارس روم رفتم تا شاید در گوشه خلوتی لقمه نانی پیدا کنم.

جائی که میخواستم برم فقط اسمش میدانستم. یکی از زندانی هائی که اهل اونجا بود و مدتی توی زندان باهم بودیم خیلی از دهاتشان تعریف میکرد و مرا قسم داده بود که بعد از آزادی از زندان سری بهش بزنم.

اینو که بهتون گفتم ما سابقه دارها نمیتونیم تو شهر بزرگ و (دم چک) پلیس باشیم.

مردم هم دیگه آدم رو (تحویل) نمیگیرن. وقتی یکنفر باش لیز میخوره همه فکر میکنن «نکنه روی ما بیفته» اولی پا لگد دورت میکنه و دومی و سومی و چهارمی هم ..

همینطور که توی اتوبوس بطرف سرنوشت مرموزم میرفتم داشتم برای آینده ام نقشه میکشیدم، «ماها که از اجتماع و اخورده ایم آدمهای الکی خوش هستیم. ولی اینو باور کنید که امثال ما آدمهای شرافتمندی هستند و طینتشان پاک» شب ناریکی بود بیشتر مسافرها چرت میزدند.

صدای اتوبوس که نوی سکوت بیابان طنین و حشت آوری داشت گوش مرا آزار میداد.

کسی که پهلوی من نشسته بود سرو وضع مفلوکی داشت اما استخوان بندیش قوی بود ازش پرسیدم:

— کی باین دهکده میرسیم؟

پارو دستی به سبیلهای کلفت و آویزانش که تا چانه اش میرسید کشید و با تردید جواب داد:

— با خداست.. اگر..

— اگرش چیه؟

— اگر راهرها جلومونونگیرن! صبح میرسیم.

— راهزن؟ چه راهزنی؟!

— راهزن دیگه، معنی راهزن رو نمیدونی!

بی اختیار دستم را روی پولهام که توی جیب کتم بود گذاشتم

و پرسیدم:

— اینجا راهزن هست؟

— مگه جایی هست که راهزن نباشه؟ اونم اینجا که همش

کوه و کمره، اینجا يك راهزن هائی پیدا میشه که لنگه شان تو

دنیا نیس!

بغل دستیم داشت از شجاعت و سنگدلی راهزنهای ولایتشان

تعریف میکرد و من مثل بید میلرزیدم.

پرسیدم:

— مگه اینجا ژاندارم نیست؟

خنده معنی داری کرد:

— آه... آه... ست... مگه میشه توی دهی ژاندارم

نباشه؟!.

البته ژاندارم هم هست. راهزن هم هست!

خداوند رزق هر بنده ای را از یکجا حواله میکنه!

کار راهزن چیز دیگه اس. کار ژاندارم چیز دیگه! البته

گاهی بکار هم دخالت میکنن.

— کی دخالت میکنه؟

معلومه دیگه. راهزن که بکار ژاندارم کاری نداره.

پس ژاندارم گاهی بکار راهزن ها دخالت میکنن اونوقت

که کاربرد تر میشه!

بارو که دید من خیلی تعجب کردم پرسید:

— تو کجایی هستی!



- اهل استانبولم.

- مکه استانبول دزد پیدا نمیشه؟ اونجا جیب پرو کلاهبردار

نیست؟

- هست؟

- مکه پلیس نیست؟

- اونم هست.

- دیدی حالا . پلیس هم هست دزدهم هست.

اینجا هم همینطوره ا راهزن داریم . الحمداله زاندارم

هم داریم!

- خوب حالا جلوما را میگیرند؟

- معلوم نیست برادره مونده به قسمت. اگر امشب نوبت

این جاده نباشه سالم در میریم وگرنه حساب همه (یا که) مثل اینکه داشت برنامه حرکت کشتی را تعریف میکرد.

ترس ورم داشت و هول توی دلم افتاد.

«خدایا خداوندا ، گیر راهزن‌ها نیفتیم بازهم کار دستم

بدن ...

پولهامو که میبرن جهنم میترسم بازم سروکارم با زاندارم و

پلیس بیفته و مدتی هم ویلان سرگردان باشم تا ثابت کنم کجا میخواستم برم و منظورم چی بوده.»

توی همین افکار بودم و چشمهام داشت سنگین میشد که

یکدفعه صدای سه چهارتا تیر پی در پی بلند شد راننده که گویا منتظر واقعه‌ای بود با مهارت دوسه بار فرمان را بیچاند و با صدای

گوشخراشی ترمز کرد .

سرم من محکم به میله‌های اتوبوس خورد و زنها و بچه‌ها

شروع به جیغ و داد کردند.

قبل از همه شوهر و شاگردش پیساده شدند و پشت سر آنها بقیه

صف کشیدند .

پائین پله اتوبوس دونفر که صورتشان را با جوراب زنانه پوشانیده بودند با تفنگهای آماده شلیک ایستاده بودند.

شوفر و شاگردش مثل بچه‌ها دستهاشونو بالا برده بودند و یاهاشونو کمی گشاد گذاشته بودند ،

کیف پول ، ساعت، گردنبند و انگشتری‌های زن‌ها را توی گونی‌ها پرمیکردند .

دوسه نفر دیکه مانده بود که نوبت بمن برسه.

زندانی‌ها يك قانون دارن ، دزد هیچوقت از دزد دزدی نمیکنه،»

میخواستم به اونا بگم رفقا منم از شما هستم منم بزرگ شده زندانم و کلاهبردارم ؛

ولی تا خواستم این حرفو بزنم یکی از عقب لوله تفنگش رو گذاشت روی شانه‌ام ،

- بالا بگیر بالا ... معطل نشو....

زبانم بند آمد و بی اختیار مثل اینکه فتر زیر بازو هام گذاشته اند دستهامو پر دم بالا،

پارو که ماسک زده بود جیبهامو گشت ، تمام پولها حتی خودنویس و چاقو و فندقم را برداشت و با اینحال قناعت نکرد و

بکفشهام اشاره کرد؛

- در بیا.

کفشهامو تازه خریده بودم نوبت اون هوای سرد دیک دیک ، داشتم می‌لرزیدم اگر کفشهام را هم میبردند از سر ما می‌برد.

با التماس گفتم؛

- اینو دیگه نبرین .

پارو همچین با مشت زد تو دنده هام که درد تو دلم پیچید

— زود باش.. پدر....

- چشم -

فوری کفشها و دادم و مثل بچه یتیمها دستهامو زیر بغلم گذاشتم و کنار و ایستادم .

خدا خدا میکردم زوتر کار راهزنها تمام بشه و گورشان را کم بکنن برن تا بتونم برم تو ماشین و کمی گرم بشم وقتی خوب تمام اسبابها را جمع کردن و بار چندتا قاطر کردند یکمده با قاطرها رفتند و سه نفر از راهزنها هم به مسافرها اجازه دادند سوار بشن.

بعد هم خودشان آمدند تو اتوبوس و دستور حرکت دادند. هر چهار پنج کیلو متر که میرفتیم دوسه نفر را توی بیابان پیاده میکردند .

از سرما دندانهای من چنان بهم میخورد که انگار یکمده ۲۴ نفری کنسرت بزرگ اجرا میکنند.

باور کن در آن موقع قلباً با کمال علاقه از خداوند آرزوی مرگ کردم .

«آخه اینم شد زندگی ۱. آدم مثل مهره تسبیح هی توی تکشتهای سرنوشت زبرور و بشه و بالا و پائین بیفته!»

دوسه بار تصمیم گرفتم از جام بلندشم و بپریم روی یکی از راهزن ها شاید با يك گلوله کارم را بسازن و راحتم کنن اما يك طرف از سرما و یکطرف هم از ترس جان مثل این بود که روی صندلی میخکوبم کردن.

هوا کم کم داشت روشن میشد و منظره‌ی بیرون را میشد دید، بيك سربالائی تندی رسیدیم. طرف راست جاده يك پرتگاهی بود، طرف چپ هم کوهها تا بفلک سرکشیده بودند.

راهزنها دستور دادند ماشین توقف کنه و از جاشون بلند

شدن که پیاده بشن یکی که از همه هیکل دارتر بود و باون دوتای دیگه دستور میداد سرشو بطرف داخل ماشین برگراند و اشاره بمن کرد.

- اوهوی . بچه پاشو بیایین!

من از وحشت تنم خیس عرق شده

«ای داد بیداد اینا با من چکاردارن؟»

مثل عروسکهای خیمه شب بازی راه افتادم وقتی از جلو

مرد سبیلو که بغل دستم نشسته بود رد میشدم با چشمهای وقزده

نگاهی بسرائیام کرد و با لحن مخصوصی گفت:

- بیچاره کارش تمامه!

يك پیره زن چاق و گنده که فقط يك زیرپوش كتانی تنش

موند بود سرش را با حسرت تکان داد:

« آدم گیرگرك بیابون بیفته گیر این آدمکش ها

نیفته! »

این جمله ها بوی مرك میداد . بوی زجر و شکنجه و بدبختی

میداد .

باور کنید از مرك اینقدرها نمیترسیدم که از شکنجه ترس

داشتم ، و از این ناراحت بودم که این راهزنها بین اینهمه مردو

زن با من چکار دارن و چطورشد مرا انتخاب کردن!

زیرلب دعاهائی را که بلد بودم خوندم و فوت کردم.

«خدا یا بامیدتو...»

وازمایشین پیاده شدم.

کنار جاده دو نفر رو بسته و چهارتا اسب حاضر بودند.

رئیس راهزنها تفنگش را روی دست گرفت و قراول رفت و

با چند تیرپی درپی لاستیک های ماشین را سوراخ سوراخ کرد..

بعد با اشاره به بقیه دستور داد سوار اسبها بشوند و مراهم

ترك يكی از راهزن‌ها سوار کردند..

اسبها بتاخت بطرف جاده کوهستانی حرکت کردند دل توی دلم نبود هر لحظه منتظر بودم که اسبها رانگه دارند و يك گلوله هم توی شکم من خالی کنند.

در دبیرستان نظام معلمی داشتیم که بسیار مرد با تجربه و دنیا دیده‌ای بود.

همیشه بمایم گفتم،

«بچه‌ها در مقابل حوادث هرگز خون سردیتان را از دست ندیدید، چه بسا اتفاقاتی که ظاهراً ناگواره اما نتیجه خوبی داره، و برعکس ممکنه واقعه‌ای ظاهراً خوب باشه و به پایان بدی منتهی بشه.

مثل‌های زیادی همیزد، و با هزار و يك دلیل سعی میکرد این فکر را در منزما جا بده که در مقابل نااملايمات شجاع باشیم.

آن روزها ما بحرف‌های او زیاد اهمیت نمیدادیم... اما در آن موقع که بی‌خبر از سر نوشت مجهول خود اسیر دست راهزنها بودم و بطرف سر نوشت ناشناس میرفتم نمیدانم چطور شد که این موضوع بیادم آمد و باعث تسکین و آرامش قلبم گردید..

حالا اسیر بودن در دست راهزنها چطور ممکنه عاقبت خوبی داشته باشه خودم نمیدانستم!

هو اکاملاً روشن شده و آفتاب کم‌کم از پشت کوه‌ها سر می‌کشد. منظره‌ی خانه‌های گاهگی يك دهکده از دور پیدا شد

رئیس اسبش را نگه داشت و بقیه هم که دنبال او بودند ایستادند.

همه پیاده شدیم... راهزن‌ها جوراب‌ها را از صورتشان ابرداشته بودند و بمحض اینکه نگاهم بصورت رئیس افتاد او را شناختم. او

«آلتان چلاق» هم زندانی سابق من بود؛

آلتان صدای بلندی خندید؛

— فرید پنجه تو کجا... اینجا کجا!

پیش رفتم و خودمانی گفتم،

— خدا ذلیلت کنه آلتان.. چرا زودتر نکفتی! این آرتیست

بازی ها چیه در میاری؟

... نمیخواستم نوکر هام چریان را بفهمن!

من توی زندان خدمت خوبی به آلتان کرده بودم... یکروز

که او با سه چهار تا از گردن کلفت ها در افتاده بود من ازش پشتیبانی

کرده بودم...

آلتان با دستهای سنگینش روی شانه ام زد،

— خوب رفیق نکفتی این طرفها چکار داشتی؟

— یکدست کت و شلوار اضافه داشتیم آوردم تقدیم کنم!

آلتان از این شوخی خنده اش گرفت،

— نترس سه برابر پست میدم.. من هیچوقت خوبی رفقا را فراموش

نمیکنم..

بعد اشاره بدیده کرده؟

— اینجا خانه ی ماست... هیچکس نمیدونه ما این کاره ایم، از

هیچی نترس، دستت را بده بمن و با ما کار کن، قول میدم سر یکسال

میلیونر بشی و بعد هر جا دلت میخاد برو و تا آخر عمر خوش

باش.

تمام تنم به گزو گذافتاد... سرنوشت من بیچاره را ببینید؟

همین يك کارم مانده بود که راهزن بشم من که از دزدی و کارهای بدفراری

بودم کارم بکجا کشیده بود!

غیر از اینکه قبول کنم چاره ای نداشتم... زورکی خنده ای

کردم،

— عشق است! اما میترسم نتونم خوب خدمت کنم...

— برعکس تو با اون هوش و ابتکار خیلی بدرد باندم میخوری،

برای مثل تو آدمی حیفه که عمرت را صرف هیچ و پوچ کنی! قرار و مدارمان را بستیم و وارد دهکده شدیم آلتان زندگی مجللی داشت، تمام وسائل آسایش و عیش و نوش مهیا بود. اما برای من که میخواستیم با شرافت زندگی کنم و از راه حلال يك لقمه نان پیدا کنم شرکت در کارهای آنها عذاب بزرگی بود. از همان لحظه اول بفکر قرار افتادم با اینکه میدانستم اگر گیر بیفتم مرگم حتمی است غیر از قرار چاره‌ای نداشتم. . . آن روز راه‌طور بود گذراندم شب آلتان و رفقایش برای رفتن (شکار) آماده شدند و من به بهانه‌ی سرما خوردگی و شکستگی سردرخانه ماندم. . .

آلتان با همه اطمینانی که بمن داشت لباسهایم را توی گنجه گذاشت و اجازه داد استراحت کنم .

نیمه شب آنها حرکت کردند وقتی مطمئن شدم رفته‌اند از خانه بیرون آمدم و با همان پیراهن و شلوار و کفشهای دمپایی از جاده‌ای که نمیدانستم بکجا منتهی میشود بطرف سرنوشت نامعلوم راه افتادم، مدت زیادی راه رفتم. فکر میکردم اگر گیر راهزن‌ها بیفتم و یا ژاندارمها مرا ببینند چه جواب بدم!

سکوت صحرای جاده‌ی ناهموار و از همه بدتر سوز سرما داشت مرا از پا می‌انداخت، که بدبختی بزرگتری پیش آمد.

ابری سیاه و تیره آسمان را پوشاند و باران تنیدی شروع به ریزش کرد .

خدایا خداوند گارا این چه بدبختی است... توی این هوا که همیشه راه رفت...»

سر تا پایم حسابی خیس شده بود... مثل موش آب‌دیده شده بودم، از ناچاری درپناه تخته سنگی رفتم..

بست تخته سنگ غار کوچکی بود.. رفتم داخل غار با وحشت

اطراف را نگاه کردم «نکنه حیوان درنده‌ای باشه و دخلم را بیاره..»  
 دريك گوشه بقچه‌ای نظرم را جلب کرد. با احتیاط پیش رفتم  
 و بقچه را دستمالی کردم تو بقچه يك پوستین بود.  
 فوری لخت شدم پیراهن و شلوارم را در آوردم و پوستین را  
 بدوشم انداختم. تنم گرم شد اما نمیدانستم باند پیچی سر شکسته‌ام  
 را چکار کنم آب و سرما به زخم سرم نفوذ کرده و ناراحت‌م می‌کرد.  
 روی زمین نشستم و دستهایم را توی بغلم گذاشتم و برای  
 اینکه درد سرم آرام‌شود سرم را باطراف حرکت دادم..

نمیدانم چقدر در این حال بودم. از زور بینوا بی‌حال خود  
 نبودم درد سرم آرام نمی‌گرفت گویا در همان حال حرفهایی هم می‌زدم  
 و از بخت خود شکایت می‌کردم، و بخدا استغاثه می‌کردم، که یکدفعه  
 صدایی شنیدم و چشم که باز کردم دیدم یک نفر جلویم ایستاده و خم و  
 راست میشود و دعا و ثنا می‌گوید ..

در همان حال رخوت و سستی پرسیدم کیه؟

— بنده کمترین خاک پای مرشد هستم .

چرا تم پاره شد چشم‌هایم را کاملاً باز کردم کسی که جلویم ایستاده  
 بود موهای بلند و ریش‌های انبوهی داشت قیافه‌اش نشان میداد که یکی  
 از دراویش گوشه گیر است و از رفتار و حرکاتش فهمیدم مرا بجای  
 «پیر» و مرشدش گرفته

باز هم چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد، اگر روز روشن  
 بود، اگر هدف معینی داشتم که فردا کجا باید برم و برنامه‌ام چیست  
 همان موقع رك و راست می‌گفتم:

«آقا جان. درویش‌جان اشتباه کردی. من پیر و مرشد نیستم  
 و يك سابقه دار از همه جا رانده‌ام که از بدبختی و لاعلاجی باین غار  
 پناهنده شده‌ام و از سرما پوستین ترا پوشیده‌ام.»

اما در آن موقع هیچ چاره‌ای نداشتم که حرفهای او را برایش



بگیرم و با حرکت دادن سر گفته‌ی او را تأیید کنم .

درویش که گمان کرد من در حال «خلسه» هستم و «وردم» تمام نشده آهسته از غار بیرون رفت و در آن سوز و سرما دست به بغل جلودرغار ایستاد.

یکی دو ساعت دیگر گذشت و من هر چه افکارم را جمع کردم و بمغزم فشار آوردم که چه باید بکنم و تکلیفم چیست راهی بنظرم نرسید. جز اینکه مدتی هم این «رل» را بازی کنم .

شنیده بودم که خیلی از این راه بهمه چیز رسیده‌اند و حالا که بدون دلخواه من وسایل کار جور شده من چرا به بخت خودم هشت یا یزتم؟

هوا گرم و میش شده بود که در بیرون غار سر و صدائی شنیدم. گوش دادم ببینم چه خبر است دو سه نفر از چوپان‌ها با درویش صحبت میکردند. اینها جیره روزانه درویش را آورده بودند و درویش خبر ورود پیرو مرشد بزرگ را به آنها میداد و توصیه میکرد که زودتر به مردم دهکده خبر بدهند غذا و لباس برای من بیاورند ..

«ای داد بیداد، کارداره بزرگ میشه.. نکنه گندکار در بیداد» درویش بسته‌ای را بداخل غار آورد جلویم گذاشت و بحال احترام ایستاد.. با سر اشاره کردم خارج شود. فوری اطاعت کرد. و بیرون رفت .

بسته را باز کردم نان و گوشت سرخ کرده و پیاز بود از گرسنگی دست و پایم بلرزه افتاد دوسه تا لقمه خوردم حالم جا آمد. بعد بسته را پیچیدم و دوباره مشغول حرکت دادن سر شدم.

آفتاب کاملاً بالا آمده و غار را روشن میکرد که سر و صدای زیادی در بیرون بلند شد.

صدای مرد .. زن .. بچه .. پیرو جوان توی هم قاطی شده بود

عده‌ای میخواستند مرا ببینند اما درویش اجازه نداد،  
صبر کنید آدم باشید تا از پیر اجازه بگیرم..

فوری خودم را جمع و جور کردم. درویش وارد شد و همانطور  
دست به بغل جلویم ایستاد و گفت:

عده‌ای برای زیارت شما آمده‌اند.

باسر اشاره مثبت کردم. درویش بیرون رفت و باده پانزده  
تازن و مرد بر گشت.

آنها با احترام و احتیاط زیادی جلو آمدند و دست مرا بوسیده  
و روی سرشان گذاشتند و عقب عقب خارج شدند.

شاید شما این قصه را ساختگی بدانید ولی قسم میخورم که  
عین حقیقت است و من بهمین سادگی و راحتی پیر بزرگ آن ناحیه  
شدم و به لقب «پیر عریان» ملقب گردیدم.

بعد ها فهمیدم که این مقام مهم را اتفاقی بمن نداده‌اند  
بلکه از خیلی پیش مردم این ناحیه منتظر ورود پسر بزرگ  
پوده‌اند و این داستان جریان عجیبی دارد که در جای خودش  
برایتان تعریف میکنم.

در هر حال ورود من باشادی و جشن عمومی مواجه شد و  
تمام مردم دهکده‌های اطراف برای زیارت من هجوم آوردند!!!  
هر کدام هدایا و پیشکشی‌های زیادی تقدیم میکردند. و در عوض  
مقداری از خاک جلوی غار بری تبرک می‌بردند!!!

عده زیادی پیشنهاد کردند که بدهات آنها بروم و حاضر بودند  
برایم خانه و خانقاه بسازند اما من با حرکت سر از قبول این امر  
استنکاف میکردم.

هیچکس نمی‌پرسید کی هستم و از کجا آمده‌ام یکی میگفت  
«آقا از بخارا و سمرقند آمده» بعضی میگفتند «از شیراز و حجاز آمده»  
و عده‌ای میگفتند «آقا قبلا در عشق آباد بوده»

همه با اصرار عجیبی تقاضا داشتند که بعد از این در همانجا بمانم ..

من جواب درستی به پیشنهاد آنها ندمیدادم و بدون اینکه نظر خاصی داشته باشم خودم را در مسیر زندگی قرار دادم؛ هر چه میشود بشود.

مردم در همان مکان برای من خانقاه بزرگی ساختند و دو نفر محافظ هم بخرج خودشان برای من استخدام کردند.

تعداد گوسفندها و بزهایی که هر روز پیشکش میآوردند بقدری زیاد شده بود که یک چوپان هم برای آنها گرفتند.

تقریباً سه هفته از این جریان میگذشت و من هنوز ندمیدانستم. تکلیفم با درویش چیست. ا.

تا بحال بیش از ده پانزده کلمه با او حرف نزده بودم ..

از این سکوت و زستی که مجبور بودم بگیرم قلبم داشت هیتتر کید. می ترسیدم اگر با او خودمانی باشم و جریان را حالیش کنم کار خراب تر بشه. اگر تا آخر عمر هم بخوام همین «دل» را بازی کنم که از تنهایی دیوانه میشم .

بهمین جهت بیشتر اوقات به بهانه عبادت و ذکر کردن توی اطاق خلوت میکردم و میخوابیدم!

درویش با احترام خاصی وظیفه‌ی نکهبانی را انجام میداد و از ورود اشخاص متفرقه هنگامی که توی اطاق بودم جلوگیری میکرد .

یکروز درویش وارد اطاق شد و گفت:

«آقا» می خواهد بزیارت شما بیاید.. اجازه میفرمائید؟

چون همه فکر میکردند من همه چیز را از غیب میهانم نمی توانستم سؤال کنم «آقا کیه؟» گفتم:

فکر میکردم «آقا» آمده اما بعد از اینکه مدتی انتظار کشیدم معلوم شد نوکرش را فرستاده اجازه بگیرد خودش بعد آید.

بعد از ظهر باز هم به بهانه معاز خلوت کرده و خوابیده بودم که در اثر سروصدا بیدار شدم.. خوب گوش دادم در بیرون چند نفر با درویش بحث و جدال داشتند. درویش میگفت :

— آقا مشغول «ذکر» است و ناتمام نشود نمیتوانم اجازه بگیرم.  
طرف جواب میداد :

— آخه خوب نیست او رو معطل کنیم.  
از حرف زد نشان فکر کردم مأمورین رسمی دولت بدیدن من

آمده اند ولی بعد فهمیدم «آقا» س ...

از همان توی اطاق صدا کردم «آقا» را اجازه بدید بیاد تو، از اینکه من در میان اطاق در بسته مراجعین را می شناسم درویش خیلی سر بلند شد و گفت :

— دیدی! «مرشد» صاحب کرامت است و از پشت دیوار تمام کارهایی که آن طرف دنیا میشود می بیند؟

بلندتر داد زد،

— آقا را معطل نکنید..

درویش از بیرون جواب داد:

— اطاعت میشود.. الان می آیند ۱۱.

من روی تخت چوبی دوزانو نشستم و یوستین را محکم دور

خودم پیچیدم ۱

از روزی که با اینجا آمده بودم ریشم را نتراشیده بودم و قیافه ام

با آن باند پیچی سر و موهای زولیده ام هیبت عجیبی پیدا کرده بود..

درباز شد مرد جوان خوش قیافه ای با پنج شش نازنو کرهایش

وارد شدند..

«آقا» قیافه بسیار خوبی داشت اما نوکرهایش گردن کلفت